

□ سه شعر از واصف باختری

یکی ز شیشه فروشان...

تموز ما چه غریبانه و چه سرد گذشت
کبود جامه از این تنگنای درد گذشت
نسیم آن سوی دیوار نیز زخمی بود
چو از قبیله اشباح خوابگرد گذشت
ز دوستان گرانجان کجا برم شکوه
کنون که خصم سبکمایه هر چه کرد گذشت
دلیم نه بنده افلاک شد نه برده خاک
ز اینوس رمید و ز لایورد گذشت
بگو که کید شغادان به چاهسارش کشت
مگو که وای ببین رستم از نبرد گذشت
درین غروب غریبانه دل هوای تو کرد
حریف لاله ز رگهای برگ زرد گذشت
چو دل به دست ز کویت گذر کنیم گویی
یکی ز شیشه فروشان دوره گرد گذشت
قسم به غربت واصف که در جهان شما
یگانه آمد و تنها نشست و فرد گذشت.



ای ناخدایان...

بنیاد اندین با آن که گفتید این بحر، پهنا و ژرفا ندارد
ای ناخدایان! خدا را، طوفان تماشا ندارد
زین گردباد مهاجر، خشکیده چشمان چشمه
لب تشنه میر ای مسافر، کاین دشت دریا ندارد
ای همسرایان خاموش، ای یادها تان فراموش
خنیانگران بشکنندش چنگی که آوا ندارد
ما بذر عصیان فشانندیم، آیات امید خوانندیم
نفرین به خرگاه نسیان، کاهنگ صحرا ندارد
در دست ابلیس موم است، چون لانه ی بوم شوم است
این کوه دیگر ستیغی از نسل خارا ندارد
در این اققها فلقها، آینه دار غروب اند
آخر چه آرم بشارت ز آن شب که فردا ندارد

از زبان آبگینه

چه ها که بر سر این تکدرخت پیر گذشت
و لیک جنگل انبوه را ز یاد نبرد
به فتحنامه ی خورشید کاغذین خندید
چراغ گوشه ی آندوه را ز یاد نبرد
نشست عمری در استوای برگ و تگرگ
شکیب صخره ی نستوه را ز یاد نبرد
به استواری آن سنگ آفرین بادا
که آبگینه شد و کوه را ز یاد نبرد



زیبای من

□ سیدرضا محمدی

یک روز پرگشودی از این ساحل با کاروان مه شده‌ی قوها
پرواز کردی و یله گشتی سبز تا پشت ابر، سمت فراسوها
دریا تو را به نام صدا می‌زد که سوی ما بیا و تو خندیدی
حالا حکایتی است که می‌گیرند با یاد تو تمامی جاشوها
گنجشک‌ها شکسته در آوازند صحرا سماع سوک تو را دارند
گرد سر دوتار تو می‌رقصند با چشم‌های گل شده آهوها
سزینته‌ی نجابت توفانی تو روح لاله‌زار خراسانی
چیزی عجیب نیست اگر در دشت بوی تو می‌دهد همه‌ی بوها
تورفتی و به جای تو من ماندم من سنگ تکه تکه‌ی خاک آلود
در ساکت گرسنه‌ی چشم خلق در عالم کسالت زانوها
با خیل مردمی که فقط تلخ‌اند روهایشان نظاره‌ی بدبختی است
ای هر چه ننگ بر سر این مردم ای هر چه خاک بر سر این روها
یادت به خیر گرمی آوازت دل بود استواری انسان را
حالا تو رفته‌ای و زمین خشک است حتی شکسته قامت ناجوها
حالا چقدر خسته‌ام از مردم بازچه‌های دلخوش بدبختی
حالا چقدر خسته‌ام از دنیا دنیای سنگ‌ها و ترازوها
زیبای من چه می‌شد اگر با خود دست مرا گرفته و می‌پردی
پوسیده است حال فرودستان یکریز خالی‌اند فراروها



ماهی غریب

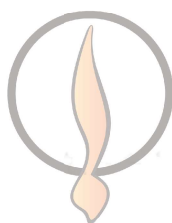
□ سیدرضا محمدی

ماندیم خاک‌ها و گلویی اذان نداد
این باد مرده بیرق ما را تکان نداد
هر چند ریختیم در آتش کسی به ما
پلکی از ابرهای بلند جهان نداد
ناراضیم به حد تمام غم زمین
از آنچه خواستیم و به ما آسمان نداد
تقسیم گر به خلق دگر هر چه را که داد
ما را به غیر سخره شد مردمان نداد
اما اگر تو روی کنی، روی می‌کند
خیل ملاحظتی که به ما مرگان نداد
یارا! اگر تو روی کنی، می‌رود ز یاد
آنچه به ما مقسم نامهربان نداد
افتاده‌ام به خاک تو و مویه می‌کنم
آوخ که روزگار تو ما را امان نداد
آیا عجیب نیست که امروز ماه هم
مثل تو نصف روی خودش را نشان نداد
آیا عجیب نیست که این ماهی غریب
این قدر روی خاک تو غلتید و جان نداد
ماندیم خاک‌ها و گلویی اذان نداد
این باد مرده غیرت ما را تکان نداد

سه رباعی

□ محمد بشیر رحیمی

شب خم شده بود تا پل صبح شود
فرصتکده‌ی تکامل صبح شود
شب مانده در انتظار تا بار دگر
خورشید بیاید و گل صبح شود
□
موجی که فرو خفته است بستر شده است
با دامن پای خود برابر شده است
این خانه که در خویش شناور گشته
دشتی است، ز چار سوی خود در شده است
□
باغی که فضای آن مشجر شده است
آواز پرنده برگها، جر شده است
هر کس که توانسته بگیرد تیغی
خون ریخته، سر بریده... سرور شده است



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

شعر



نزد دردی، شماره سه و چهار / ۷۰

□ دو شعر از حکیمه عارفی

گونه‌های سرخابی

غروب می‌وزد از گونه‌های سرخابی
دوباره ثانیه‌ها - انتظار - بی‌تابی
عبور از همهی کوجه‌های دلتنگی
دوباره حس تکاپو و رد پایابی
هنوز آن شب پر التهاب یادم هست
نفس کشیدن از آن چشمهای مهتابی
تمام پنجره‌ها بسته بود اما تو
چقدر زود رسیدی به مقصد آبی
همیشه آخر حرفت ز عشق می‌گفتی
و عشق می‌وزد از گونه‌های سرخابی



□ دو شعر از زهرا زاهدی

جستجو

در پس کوچه یادهای امید
در فراسوی نگاهی بی‌باک
جای پا می‌بینی
و کسی
خم شده روی زمین
می‌نویسد بر آن:
تو کجایی ای دوست



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

اهالی عشق

و اهالی عشق
می‌روند
کوزه‌ها بر دوش
تا بالا دست دهکده‌ی دوستی
ومی‌آیند
کوزه‌هاشان
لبالب از چشمه‌های شور
برخاسته از چشم‌هایشان

هبوط

شب به رنگ سکوت مبهم بود
دستها روی زانوی غم بود
ابرها در دلم فشرده شدند
آسمان در هبوط نم نم بود
بغض تلخی که در گلو می‌ماند
جای پای سیاه درد بود
جغدها هم سکوت سر دادند
سر کوه از مصیبتی خم بود
چشمهای کویری مبهوت
باز گوی حدیث زمزم بود
ریشه‌ی فصلهای درد من
از خزانهای سرخ آدم بود

□ دو شعر از محبوبه ابراهیمی

دشت سرخ پیراهن

برای اسطوره‌ی چهل دختران
تشنه، تشنه می‌بارم، کوزه‌ها، ترک باران
در کویر می‌روید زخم گل، نمک باران
زخم گل! نکن تردید، اشک هم علاجت نیست
چاره‌ای نداری جز، خنده‌های شک باران
دختران شیرینت روی دشنه رقصیدند
دشت سرخ پیراهن، شعر و شاپرک باران
بعد از آن عروج سبز، نامشان کیوتر ماند
باز گرم پروازند - شانه‌ها ملک باران

□
دخترم! تبسم کن، تا درخت گردیدی
گیسوان رقصانت گشته قاصدک باران
تا به رود پاشیدی، زمزم گلویت را
دستهای چوپانان، مانده نی لبک باران

سنگ و سکوت

سنگ سکوت می‌رسد، آینه لال می‌شود
هر چه نگاه می‌کنم، مرگ زلال می‌شود
روح رها و عاشقم، تشنه‌ی چشمه‌های راز
دشت به دشت می‌وزد، رود سؤال می‌شود
بعد سؤال می‌کنم از همه پرندگان
عشق کبود آسمان قسمت بال می‌شود
بعد پرنده هست و من، رقص بلند بالها
فوج سپید، ناگهان وهم و خیال می‌شود
هر چه نگاه می‌کنم، شعله‌ور است آسمان
هر چه پرنده می‌پرد، باز زغال می‌شود.



دوزخ بهشت ما...

بوی گلی، نسیم گواری کسی ندید
 در چار فصل عشق، بهاری کسی ندید
 پژمرد شاخه‌ها و فرو ریخت برگها
 از هیچ مرغ، ناله زاری کسی ندید
 صد شعله خاست، مشت خسی تا که در گرفت
 یک فصل لاله سوخت، شراری کسی ندید
 بازی در این بساط به ترتیب دیگری است
 صد دل به باخت رفت، قماری کسی ندید
 رفت آن زمان که بود سر عشقها بلند
 شد یک هزار سال که داری کسی ندید
 دیگر به کوه و دشت، شکاری کسی نیافت
 در هیچ گرد و خاک، سواری کسی ندید
 دعوی تخت و تاج در این بی‌بصر دیار
 خاکی به باد داد، غباری کسی ندید
 آهنگ بی‌نشانی ما بین که بعد مرگ
 نعشی کسی نیافت، مزاری کسی ندید
 دوزخ بهشت ماست، که آن جا ز فرط نظم
 قبری کسی نکرد، فراری کسی ندید

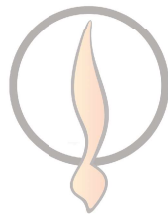


دریغ

در این دیار، فکر ضروری کسی نکرد
 کاری گهی ز روی شعوری کسی نکرد
 یک عمر چون ستاره عبث راه شب زدند
 از جاده‌های صبح، عبوری کسی نکرد
 چندان که شد زمینه مناسب برای فخر،
 از این قبیله مشق غروری کسی نکرد
 غوغای اعتبار بزرگان بود بلند
 صحبت دمی ز همت موری کسی نکرد
 خلقی شد از مساجد ما جانب بهشت
 در بازگشت، قصه حوری کسی نکرد
 آن را که در ولایت خود نور دیده بود،
 در شهر ما عصاکش کوری کسی نکرد
 دفتر شدیم، در پی مشقی کسی نگشت
 دیوان شدیم، قصد مروری کسی نکرد
 در وقت تازگی، ثمر ما کسی نچید
 خشک ار شدیم، بار تنوری کسی نکرد
 بودیم خاک، خشت بنایی کسی نساخت
 گشتیم سنگ، لوحه گوری کسی نکرد
 مردیم در محله، غم ما کسی نخورد
 تا زنده بوده‌ایم، سروری کسی نکرد
 بگرفت دل ز صحبت این دور و بر، دریغ
 نزدیک ما حکایت دوری کسی نکرد



دو شعر از احمدضیاء رفعت شماره سه و چهار / ۷۲



بنیاد اندیشه
 تأسیس ۱۳۹۴

کلاف

ماندیم جوهایبی که دریا نمی‌شود
 باغ سترونی که شکوفا نمی‌شود
 هر سو که می‌دویم سراب است و وهم و هیچ
 گم کرده خودیم که پیدا نمی‌شود
 ناهم‌رهان! محبت و احساس و عشق کو؟
 تا کی منم، منم، من تان ما نمی‌شود
 سر در کلاف مانده تقدیر قوم را
 امروز وا کنیم که فردا نمی‌شود
 ای آه، ای تمام خدایان یک‌شبه
 بی‌خون و خشم زندگی آیا نمی‌شود؟!

در آستانه پرواز

ماییم و انبساط خیال و رها شدن
 ماییم، پشت یک در در حال وا شدن
 ماییم و آن سکوت همیشه که اینچنین
 یابیده است باز مجال صدا شدن
 حالی، صدای نبض زمین است گوش کن!
 گفتم بهار، آه کشیدی که تا شدن
 دیدی گذشت دور مس و آهن و فریب؟
 ماییم و آب و آینه‌ها و طلا شدن
 این که در آستانه پرواز بال ده
 ای عشق! ای کلید مجال رها شدن

□ دو شعر از عبدالشکور نظری

سوگنامه ۴

□ سید ابوطالب مظفری

رخس غرور و تیغ و کمان را فروختیم
کام و زبان شعله‌فشان را فروختیم
خوش قامتان به قد دوتا خو گرفته‌اند
مردان کج به بوی طلا خو گرفته‌اند
سرگم تمام همت‌شان یک بدن شده
از تکروی تمام‌شان کرگدن شده
در تیه مانده‌ایم و چهل سال شد تلف
چشم‌انتظار معجزه‌ی آبهای کف
چشم‌انتظار معجزه تا سنگ گل دهد
بیرون کشند از تن ناپاک‌شان صدف



مادر! سلام، ما همگی ناخلف شدیم
در قحط‌سال عاطفه‌ها مان تلف شدیم
مادر! سلام، طفل تو دیگر بزرگ شد
اما دریغ، کودک ناز تو گرگ شد
مادر! اسیر وحشت جادو شدیم ما
چشمی رسید و یکسره بدخو شدیم ما
مادر! طلسم دفع شر از خوی ما ببند
تعویذ مهر بر سر بازوی ما ببند
ای ماه! ما پلنگ شدیم و تو سوختی
ما صاحب تفنگ شدیم و تو سوختی

□

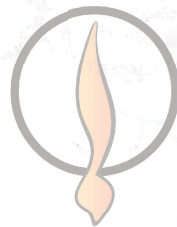
اینک زمین پیاله‌ی خون است و هیچ نیست
زخم است، آتش است، جنون است و هیچ نیست
امشب هجوم دوزخی باد دیدنی است
این گیرودار گردن و پولاد دیدنی است
از چار سو دمیده و در چار سو دوان
اینک منم چو باد دی آواره در جهان
اینک منم دو پای ورم کرده در مسیر
اینک منم مسافر این خاک سردسیر

□

پرسیده‌ای که ماه چه شد، اختران چه شد
من مانده‌ام که وسعت این آسمان چه شد
دوشیزگان قریه‌ی بالا کجا شدند
گلچهره و گل آغه و گلشا کجا شدند
گلشا شکوفه داد، جوان شد، عیوس شد
در دشتهای تفتنی تفتان عروس شد
گلچهره، خوش به حال غمش، غصه سیر خورد
یک شب کنار مرز وطن ماند و تیر خورد
از او نشان سرخ‌پری مانده‌است و هیچ
از ما فقط شکسته‌سری مانده‌است و هیچ

□

کوه از کمین و صیحه‌ی مردان عقیم ماند
این بیشه هفت سال پیایی عقیم ماند
این بیشه هفت سال پیایی پدر ندید
گوساله‌های بت‌شده دید و تبر ندید
یکباره سروهای کهن ریشه کن شدند
مردان این قبیله‌ی عاشق کفن شدند



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

اینک نشست‌ایم سبک در کمین خویش
چشم‌انتظار سوختن آخرین خویش
اینک نشست‌ایم که تا مارهای خشم
از شانه‌های مست کسی سر بدر کنند
اینک نشست‌ایم که تا نسل سامری
گوساله‌های شیری شان را بقر کنند
جمعی بر آن سرند که ناموس و ننگ را
نذر کلاه گوشه‌ی یک تاجور کنند
دست و دهن گشاده که داد از کدام سوست
موجی نمی‌زنند که باد از کدام سوست
مردند تا به سفره‌ی شان نان بیاورند
طوفان ندیده‌اند که ایمان بیاورند
القصه برده‌اند از این ورطه رخت‌شان
جاوید باد کبکبه‌ی تخت و بخت‌شان

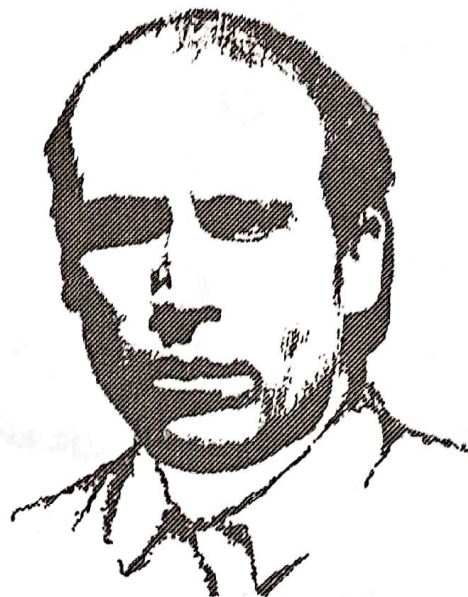
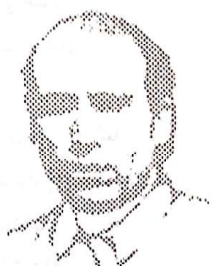
بعد از هزار سال

بعد از هزار سال، اگر باز بینمت
همزاد من همینم و عاشق ترینمت
با صد هزار خشم گر از خویش رانیم
با صد هزار چشم من اندر کمینت
گفتی خیال خام خزان از قفای ماست
گفتم قسم به باغ که باز از پسینمت
تا پای مرگ سجده گهم آستان تست
تا خاک گور گلکدهام خوشه چینمت
دیگر مگو همواره «عقیف» از وفا نخوان
آخر بگو چگونه کشم از یقینمت

آلاه‌های لال

خورشید خفت و خاستنش بس محال ماند
ور نه دگر نه عکس بر آب زلال ماند
باران گذشت و رفت به شنها فرو نشست
صحرا سکوت کرد هر آلاه لال ماند
سیرمغ آفتاب! کجایی؟ شتاب کن
بر لانه‌ات نشانه ابر ملال ماند
مرغی پرید و دید: به هر گوشه دانه چید
آخر به دام اهر من خشکسال ماند
القضه روز رفت و فسانه نشد تمام
خورشید خفت و خاطره‌اش در خیال ماند

□ چهار شعر از اسدالله عقیف باختری



بنیاد اندیشه
مجبور
تأسیس ۱۳۹۴

اینجا چه زود هر که گم و گور می شود
آدم چقدر از وطنش دور می شود
ای دل چراغ رابطه‌ها را نگاه کن
بنگر چگونه پنجره کم نور می شود
بیهوده می زنی چقدر دم از اختیار
وقتی که آدم اینهمه مجبور می شود
آخر بین چگونه تفنگ یتیم ما
چوب عصای عده شب کور می شود
تا تشنگی نکرده ز جان سیرمان «عقیف»!
باید دوید و نه عطش زور می شود.

به یک نگاه

به یک نگاه خوشا عاشق بهار شدن
به جرم عشق، غریبانه سنگسار شدن
ز بس مقام مرا آسمان به هیچ شمرد
دل گرفت از این کمترین شمار شدن
بیار مرکب چابکتر از پرنده‌ی باد
بخوان به گوش من آهنگ رهسپار شدن
قسم به جام شهادت - که باده جز او نیست -
شهادت است مرادم از این خمار شدن
به اهل باغ بگویند این پیام مرا
به عهد عمر خوشا قاصد بهار شدن



تماشا را کشت...

شبی عریده سرداد و تماشا را کشت
مرگ روید در این دخمه، تما را کشت
ناکسی نارس هم رنگ سیاهی لغزید
از پی هم نفسی نای هماوا را کشت
باز دیدیم در این بیشه‌ی مرگ آلوده
بربری زاده شد و عصمت گلها را کشت
این نه یک قتل فجیعانه در این شبکده است
دیو با رنگ دگر کودک فردا را کشت
هیلی رم شد و سرسام و تناور گردید
رونق لت شده‌ی «یثرب» و «بطحا» را کشت
آسمان! شاهد این واقعه‌ی ننگین باش
ابر بغض آمد و یک بار دگر ما را کشت
تا ولی تف زد و ترکید، نمک پالوده
نفس زخمی این تشنه‌ی تنها را کشت

۷۶/۸/۶



خبر

بعد از شکست سپاهیان جهل در مزار شریف
شکست طبل که پر از نهیب خالی بود
به دست خشم - که عنوان او جوانی بود -
ز جنس آتش و طوفان به هر کرانه که رفت
هماره هدیه‌ی ناچیز این حوالی بود
مگو که در تف آن شعله‌زار مرگ و جنون
یراق طایفه داستان خشک و خالی بود
و یا که دشمن قداره‌بند و خونی ما
چنان همیشه عطش‌ناک و لاابالی بود
چرا که کاسه‌ی ایمان آسمانی ایل
هنوز ناشکن و همچنان سقالی بود
عجیب سبز شدند و شگفت بالیدند
چقدر ضربتشان چشمگیر و عالی بود
سپاه یاغی یک چشمه نیز فهمیدند
حماسه را - که به مفهوم گوشمالی بود -
خبر رسید به چشمان کور هم حتی
که خوابهای کذایی همه خیالی بود

مرقد گمگشته

کیست این حنجره‌ی زخمی تنها مانده؟
آن که با چاه در این برهه هماوا مانده
از پی کیست که چشمان یتیمش این سان
کم فروغ آمده، در غربت خود وامانده
می‌رود نیمه‌ای از بیکر سبزش در خاک
و فقط نیمه‌ی آتش زده‌اش جا مانده!

مادرم! وسعت این خاک پلشت آلوده
بعد از آن واقعه یک پهنه‌ی رسوا مانده
بعد از آن واقعه ما را نه به دیوار، نه در
طاقت و حسرت یک پلک تماشا مانده
آسمان چهره به خون شست در آن شب تا دید
مادرم رفته ولی مویه‌ی مولا مانده
پلک خونین افق چشم من و ما تا حشر
خیره بر مرقد گمگشته‌ی زهرا مانده...

زخم

شناسنامه‌ی ما بیگمان فقط زخم است
شناسنامه‌ی ما همچنان فقط زخم است
اگر چه قریه به چنگال درد می‌پیچد
ولی به پرده‌نهان همزمان فقط زخم است
برای نیل به بام عروج، چندی هست
که در خرابه‌ی ما نردبان فقط زخم است
کنون به سفره‌ی دلگیر و سرشکسته‌ی ایل
ز فیض عام عطوفانه، نان فقط زخم است
در این میانه اگر باغ لاله‌ای شکفت
چنان که باز نماید دهان، فقط زخم است
در این کرانه به رخم کرانه‌های دگر
زمین، ستاره، افق، آسمان، فقط زخم است
به جاست لکنت شعر و سرود ما امروز
از این که هستی ما را زیان فقط زخم است



فصل زرد

به آنان که خاکسترهاشان هم در امان نیست

این روزها در چشمتان مردم! جز رنگ پژمردن نمی‌روید
در دشتهای قلب زخمی‌تان، جز بوته‌ی مردن نمی‌روید
اینروزها بر سفره‌ای خونین هابیلیان! سیرید سیر سیر
خوردید خنجر از برادر آه، وز نابردار زهر در زنجیر
این روزها کفشی‌به پاتان هست، کفشی که جنس خوبش از خار است
آری و صورتهای زرد از زجر، بر رشته‌های ممتد دار است
اینروزها این آسمان شاهد، بر دردتان چون ابر می‌بارم
تا در کویر خستگی‌هاتان یک بوته‌ی امید می‌کارم

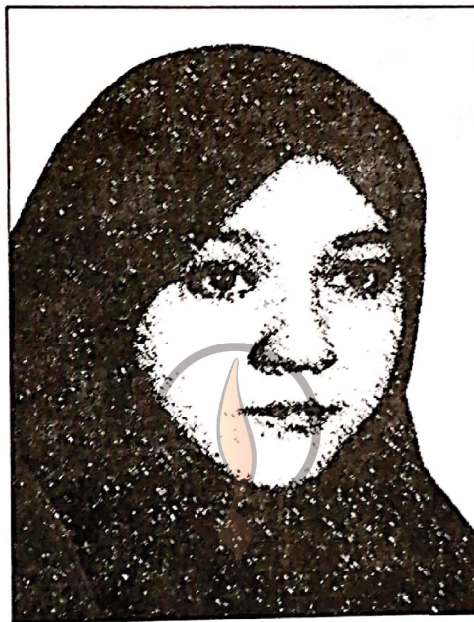
□

ای مردمان خسته از توفان! باور کنید این درد پایانی است
آنقدر هم پاییز باقی نیست، دوران فصل زرد پایانی است
دست شما هم می‌رسد آخر، بر شاخه‌های روشن امید
آن سرزمین غرق در تردید آخر شود یک گلشن امید

□ چهار شعر از شکرپه عرفانی

شاعر جوان، شکرپه عرفانی متولد حوت ۱۳۵۷ خورشیدی در ولسوالی جاغوری از ولایت غزنی است. از کودکی هایش به جز لبخند خدا و آواز پرواز ملانک چیز دیگری به یاد ندارد. تحصیلات خود را تا صنف دوازده در ایران - شهر قم - به پایان رسانده و چند سالی می‌شود که از اهالی شعر به شمار می‌آید و او در شعر هر چند جوان است، اما گام‌های پخته‌ای برداشته و آینده‌ای روشن را رقم می‌زند.

عرفانی فرزند انقلاب است اما در این دنیای پرهیاهو به دنبال آرامش بوده و معتقد است که: به دست آوردن این آرامش محال نیست، حتی برای مردم افغانستان. او در این اندیشه است که از زیر بار سنگین شاعر بودن و تکلیف انسانی قلم را در این دنیای پر از دام و نانه چگونه به سامان برساند. روح نوجویی و فضاهای تازه، شعر عرفانی را خواندنی‌تر کرده و نیز او را در بند قالب خاصی محدود نکرده است.



تاسیس ۱۳۹۴

آیا من حوایم

خبری نیست
جز این که
زنی، با روسری رسوا
بر زمین می‌خورد
و فریاد می‌زند:

«من حوا نیستم»

و زنی بر نردبان
در نجابتی مرموز
آوازی می‌خواند
که نمی‌فهمم

□

من پیراهنم را می‌شمارم
و از خود می‌پرسم:
آیا من حوایم؟

گرفتار زمستان

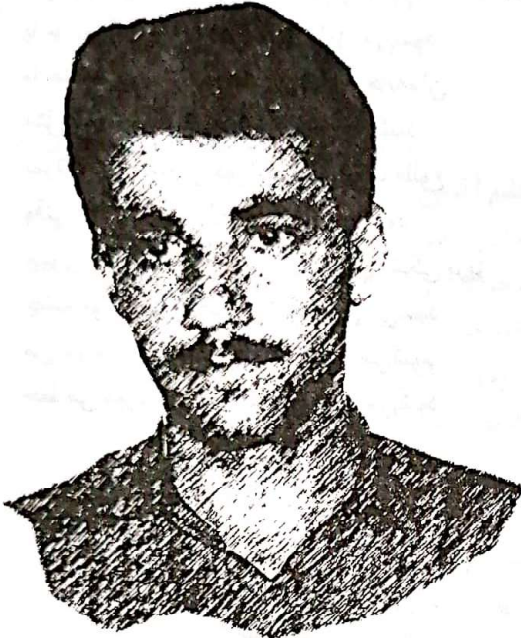
دست خاکستری باد که گلها را چید
لرزش دست مرا فصل بهار آیا دید؟
روزگاری که لبم تشنه‌ی رویدن بود
آسمان خواهش چشمان مرا می‌فهمید؟
برف در برف گرفتار زمستان ماندم
نور در پنجره می‌خواند برایم از عید؟
وقت رفتن سر هر کوچه نگاهی کردم
ولی آیا به وداع دل من می‌لرزید؟
باز نمناک شده بغض گلوگیر دلم
باز زانو زده‌ام، رحم نداری امید؟

مبهوت

گیج می‌شوم
وقتی می‌بینمت
می‌گویم،
«یک کوزه آب نوشیده‌ای»
باور می‌کنم
ولی
در دنیا سایه‌ها
فرق خون و آب چیست؟



عطایی، شاعر خوش قریحه و جوان کشور، متولد ۱۳۵۱ خورشیدی است. به قول خودش: خاطرات کودکی وی را گرد و غبار کوچه‌های خاکی مزارشریف و شهادت عاشقانه‌ی پدرش فراگرفته است. او اکنون ساکن مشهد مقدس و دانشجوی دانشگاه علوم پزشکی است. وی که از سال ۱۳۷۳ شعر را جدی گرفته، می‌گوید: «تا امروز نه خود از کار خویش راضی‌ام و نه شاعران دور و برم.» وی در شعر به قالب غزل نظر دارد و با زبان سهل و ممتنع، مفاهیم آیینی و اجتماعی و گاه تغزلی، به سراغ شعر می‌رود.



چهار شعر از سیدعلی عطایی

۱
نذر حضرت سیدالشهدا (ع)
سرخیم، بیا زخم بزن پیکر ما را
آینه کن ای عشق! من دیگر ما را
ما را پس از این موج عطش تشنه‌بمیران
تا زنده کنی غیرت آب‌آور ما را
در حسرت تا اوج‌رسی‌های تو هستیم
از این قفس خسته رها کن پر ما را
تیری بنشان بر تب حلقوم و بریزان
خون عطش‌آلود علی‌اصغر ما را
ما و سر تسلیم به تیغ تو، دگر هیچ
گر حکم تو این است، جدا کن سر ما را
۱۳۷۶

۲
خودش را در سکوت لحظه‌هایم می‌دواند باد
و تا تنها ییم، تا انزوا ییم می‌رساند باد
من و تنهایی و تردید بین ماندن و رفتن
مرا پیوسته از این سو به آن سو می‌کشاند باد
چه وهم ناتمامی! ناگهان یکریز می‌نالد
و بر آینه‌ام ابهام سردی می‌نشانند باد
نمی‌دانم چرا دست از سر من بر نمی‌دارد
به روی خستگی‌هایم خودش را می‌تکاند باد
چه می‌خواهند از من زوزه‌های بی‌سرانجامش
بگویند این قدر در خلوتم هوهو نخواند باد
۱۳۷۵

۳
برای پدر شهیدم
مانده‌ای خسته از ابهام سوالی چون من
حس ناباروری، مه‌شده‌حالی چون من
هرچه بی‌واهمه باران شدی و باریدی
باز هم سبز نشد خشک‌نهالی چون من
کاش می‌شد که از آهنگ بهارت یک روز
تازه می‌شد نفس روبه‌زوالی چون من
اینک این ماندن ناچار معطل در خویش
مانده بر گردن تقدیر، وبالی چون من
حیف شد حنجره‌ی سرخ تغزل پژمرد
چه کند با تب اندوه تو، لالی چون من
خوش بر احوال پرستوی رهایی چون تو
بد به بی‌حاصلی بی‌پروبالی چون من



۴
دوباره آمدی از سمت دور فاصله‌ها
دوباره از سفر ناگزیر مرحله‌ها
بهار نوشده! از دشت لاله‌ها چه خبر؟
بگو بهار کجا رفته‌اند چلچله‌ها
کجا شده‌است هیاهوی عاشقانه‌ی ایل
کدام سمت، سفر رفته‌اند قافله‌ها؟
دوباره آمدی اما دگر نمی‌پیچد
به راه آمدنت کودکانه هلهله‌ها
تمام پنجره‌ها بسته، خانه‌ها تاریک
و آسمان، تهی از ازدحام چلچله‌ها
چقدر در تب و تاب شکفتنت ماندیم
شکست هرچه تحمل، شکست حوصله‌ها
تو آمدی ولی اندام شاخه سبز نشد
صدای سبز تو خشکید در مجادله‌ها
بهار بی‌گل و بی‌برگ، بی‌پرنده و باد
بهار له‌شده در گیرودار غائله‌ها
بهار آینه‌های شکسته در آوار
و مانده در تپش ناگهان زلزله‌ها
بیا و سمت سرآغاز سبز خود برگرد
بیا و بگذر از این‌گونه گفتن از کله‌ها

چشمان بادامی

دلَم آینه دار چشم‌های ناز رویایی
 بزَن پلکی، منم مجنون چشم‌انداز رویایی
 مرا در اوج چشمانت ببر تا عرش ای عاشق!
 هوایی‌ام، بده بال و پر پرواز رویایی
 بیا شرقی‌ترین احساس‌ها را سبز کن در من
 به آهنگ فرو باریده از یک ساز رویایی
 خودت هم خوب می‌دانی که چیزی در وجودم نیست
 فقط یک سادگی و یک گلو آواز رویایی

□

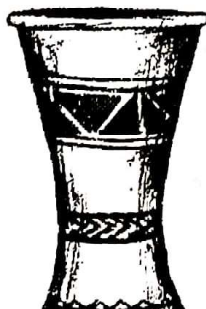
و من هم خوب می‌دانم که آن چشمان بادامی
 مرا یک روز می‌سازد غزلپرداز رویایی

زخمی‌ترین احساس

این روزها دیگر، حجم جنون من، تا آسمان ابری است
 تقدیر فردایم، در دستهای تو، مثل خزان ابری است
 یادم نخواهد رفت، آنروزها وقتی، از عشق می‌گفتم
 اما تو می‌گفتی، این راه بی‌برگشت، تا هفت خوان ابری است
 آینه‌ها دیشب، در غربت دستم، مرثیه می‌گفتند
 دیگر نمی‌گویم، از این حکایت‌ها، این داستان ابری است
 با هر نگاه تو، از پلکهای تو، خورشید می‌روید
 اما نگاه من، گهگاه توفانی، یا ناگهان ابری است
 زخمی‌ترین احساس، در کولبار من، این یادگار تو است
 اینک تو می‌دانی، دنیای پندارم، تا بیکران ابری است؟

□

دیگر نمی‌مانم، در این جنونستان، یک روز باید رفت
 گاه عبور است و - هر چند می‌دانم - این کاروان ابری است



صبح ساحل

تا چشم تو در ابتدای کوچه نازل می‌شود
 طومار آندوه دلَم ناگاه باطل می‌شود
 سر می‌رسی در آستان خانه می‌گویم تو را
 با چشم‌هایت روتق این خانه کامل می‌شود
 با خنده‌های تازه‌ات، صحن غریب خانه‌مان
 مثل نسیم تازه یک صبح ساحل می‌شود
 سرشارم از آینه از خورشید و گل وقت طلوع
 وقتی که احوال مرا لبخند شامل می‌شود
 چیزی بگو، شعری بخوان یا قطره‌ی اشکی بریز
 چشم تو سمت حوض بی‌آینه مایل می‌شود
 من یاز مثل سایه‌ای تاریک و تنها می‌شوم
 خط می‌خورد لبخندهایم گریه نازل می‌شود



از دست خود

چقدر امروز تنه‌ایم چقدر امروز غمگینم
 شبیه خویش مردی را که بر دار است می‌بینم
 گمانم عصر یک آدینه دلگیر و بی‌روح است
 و من حس می‌کنم یک کوه سرگردان و سنگینم
 کجایی آشنای لحظه‌های شادی و شورم
 بین افتادهم از یا سوار اسپ چوبینم
 همین یک لحظه پیش از مردن خود با خودم گفتم
 بخوانم اشهد چشم تو را، هر چند بی‌دینم
 بله افتادم از دست خودم، از ارتفاع دور
 و فهمیدم که دیگر بسته شد دیوان ننگینم
 خودم در زیر نعش خویش بودم، تا لب گورم
 خودم هم گریه کردم در عزا در غسل و تدفینم



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

□ سه شعر از حمید میشر

مزار

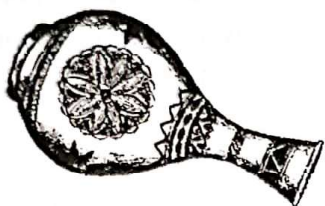
آهسته می‌روم همه شب بر مزار خود
سر می‌نهم به شانه‌ی سرد دو تار خود
خاکستر است آنچه که بر شانه می‌برم
چیزی که دارم از همه‌ی روزگار خود
تو سبز و سرخ می‌گذری از کنار من
من سرد و خسته می‌گذرم از کنار خود
من بعد سالها است که در خویش می‌رسم
می‌پرسم از خودم خیر از روزگار خود
ای شب فروز باغچه‌های خیال و شعر
بر من ببخش روزنه‌ای از دیار خود

پاییز

فرو می‌ریزد از آوازا پاییز در چشمم
شبیبه خنجر آلوده و خونریز در چشمم
غروب تیره و تلخ و غبار آلود و می‌رقصد
میان موج خون اسکندر و چنگیز در چشمم
به سویت آمدم ای ابر بارانی بغل واکن
که خشکیده است امشب چشمه و کاریز در چشمم
به اشک شوق شستم چهره گلدان خالی را
که شاید باز گردد صبح شورانگیز در چشمم
کسی می‌گفت فردا روزگارم سبز خواهد شد
بهاری می‌رسد از راه رستاخیز در چشمم

اجابت

سحر در حاله‌ای از شوق بیدار است می‌بینی؟
در آنسوی افق شوری پدیدار است می‌بینی؟
نسیمی می‌وزد از دور دست باغهای شهر
که از عطر گل صد برگ سرشار است می‌بینی؟
بخوان بارانی از دروازه‌های شهر در راه است
اجابت صف به صف آنسوی دیوار است می‌بینی؟
میان حوض تصویری خیال انگیز مهتابی است
که در آغوش سرسبز سپیدار است می‌بینی؟
مزار عاشقان در شعله‌ای از اشک روشن بود
گمانم صبح روز وصل دلدار است می‌بینی؟



□ دو شعر از سیدمظفر موسوی (فروغ)

علم آتش

به این زردی می‌نداریدم از رنگ برون من
سحر گل می‌کند صد شعله از زخم درون من
نگاه حیرت آلود مرا باور کنید ای قوم
و دردی را که پنهان است در رنگ جنون من
گلویم حسرت یک جرعه‌ی تیغ که را دارد
که چون فواره بالا می‌رود آواز خون من
چنین که چنگ غربت می‌فرورد شعله درنایم
شرر می‌جوشد از فریاد سرخ ارغنون من
و این دل داغ شیرین کدامین ایل را دارد
که بر پا کرده از دستش علم بر بیستون من؟

□

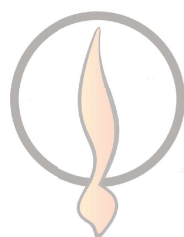
شنیدم تا که آواز کمانداران چشمانش
بموج خون خود رقصید نخل واژگون من

صد شعله فریاد

افسرده مرد غم‌آلود با داغ در سینه می‌رفت
رخسار پر گرد اندوه، از پیش آینه می‌رفت
دل‌تنگ دل‌تنگ با خویش می‌گفت و تکرار می‌کرد
افسوس، افسوس، افسوس از صبح آدینه می‌رفت
چون مرغ با بال پر خون، چون برگ در باد پاییز
چون شاخه‌ی بید واژون از تیشه کینه می‌رفت
سر می‌کشید از درونش صد شعله فریاد از درد
بر شانه‌ی التهاب یک بغض دیرینه می‌رفت
در سنگلاخان غربت در هر قدم نقش می‌شد
تصویر مردی که تنها، با پای پر پینه می‌رفت

□

پرسید اما کسی بعد، از کاجهای خیابان
مردی سبکبال چون باد آیا ندیدی، نمی‌رفت؟



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

به یمن بعثت رسول الله (ص)

برکنند از آغوش مکه خویش را مرد
از خود بدور انداخت تا تشویش را مرد
تن را رهاند از بند مسموم شب شوم
از شهوت سنگین مکه - مرگ محتوم
مرگ نشستن، سخت خشکیدن، فسردن
مرگی به مرداب تحجر دل سپردن
از حجم سنگین گناه بت پرستان
مانند عنقا پر فرا بگشود یکران
«باید به راه افتاد» این را گفت و برخاست
کامشب شب عشق و شب فرزند فرداست
شب در شکوه گام هایش غرق می شد
تا گام بر می داشت رعد و برق می شد
دل را چو در آغوش فردا می کشانید
شوریدگی را آب دریا می چشانید
از بستر دلنگ مکه سوی صحرا
پیمود بعد از کوچه اوج قله ها را
شوق حضوری شعله ور می گشت در او
شور شگرفی گرمتر می گشت در او
تا باز یابد مهبط وحی خدا را
شوریده بر می داشت هر دم گامها را
غار حرا را بستر توفان خود یافت
حال نیایش جامه ای نو بر تنش بافت
لوح دلش آینه شد فهم غزل را
گل با شکفتن می دهد سهم غزل را
بگشود پای افزار و پا را بر زمین کوفت
در گوش دریا رازهای دلنشین گفت:
روح مرا لب تشنه در دریا رها کن!
آینه ات را با دو چشم آشنا کن
امشب بیا ای حضرت دریا خطر کن
روح پر آشوب مرا لب تشنه تر کن
امشب بیا از آسمان فرمان بیاور
مزد عطش های مرا باران بیاور
آتش بزن در خرمن روحم دگر بار
دریا دلی فرما بر این نوحم دگر بار
تفدیده خاک سبز ابراهیم پرور
از شرق بطحا می کشد بتخانه ها سر
نی بر لب چوپان این دشت و دمن نیست
صحرا به جز جولانگه زاغ و زغن نیست
صندوق عهد از غیرت افتاده است یا رب!
موسی به تیه حیرت افتاده است یا رب!
از رنج ابراهیم در آتش، گلی نیست
در خرمن یکتا پرستی سنبلی نیست

وادی بر آشفته و شب صحرا دگر شد
هفت آسمان از این تلاطم با خبر شد
گل کرد در جانش به رنگ آشنایی
مزد نیایش های دوران جدایی
در تار و پودش حس سنگین آشیان کرد
انسی بهم زد، جلوه ها در آسمان کرد

□
امشب هیاهوی عجیبی در زمین است
امشب زمین جولانگه روح الامین است
در بستر این مکه ای خاموش غوغاست
آواز گرم جبرئیل از دور پیداست
این کوه و دشت امشب چه رمز و راز دارند
گویا ملاییک نوبت پرواز دارند

آواز پر جبرئیل □ سیدنادر احمدی



تأسیس ۱۳۹۴

روح الامین پیچیده امشب کوه در کوه
پای از کمند غم رهانده مرد بشکوه
آشوب جان در بر گرفته کهکشان را
ذوق تغزل رنگ بسته آسمان را
گم گشته کوه نور در شرق تجلی
مانند آن مردی که شد غرق تجلی

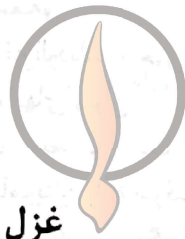
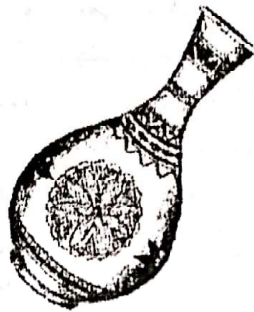
□
یا احمد! «اقراباسم ربک» را تو برخوان!
آینه را برگیر ای آینه گردان
در تشنگی برخیز ای توفان نفس مرد!
از جانب دریا تویی فریاد رش مرد

برخوان به مردی ذوالفقار و هل آتی را
از بیشه شیران او شیر خدا را
سر می نهد شیران صحرا پیش پایت
آید گر آواز خداوند از صدایت
ای لایق لطف و تغزل های شیرین
شد خوشه چین خرمن تو ماه و پروین
بر حلقه ای در کوفتن اصرار کردی
با چشم خود آینه را بیدار کردی
ای احمد مرسل! خدا رایا کردی
بی شیر دیدی بیشه را فریاد کردی
این بیشه با گام تو آشوب دگر یافت
شب های یلدا پیش تو رنگ سحر یافت
ای چشمه ای لبخند در چشمان آهو
بستی هزار آینه را گیسو به گیسو
در لیلۃ الاسرار چه ذوق اندیش بودی
با دست غیب مرتضی - با خویش - بودی
از عرض چیدی سبب لبخند خدا را
در یافتی فصل قشنگ کربلا را
چون چشم مست ساقی پر از تغزل
باب تبسم را گشودی بر لب گل
با گام های استوار مرد بشکوه
جست آخرین راز شگفت از سینه ای کوه
در صیغی تو حید باغ مکه گل کرد
صبح معطر جام خود را پر ز مل کرد
یکدم زمین شد زنده از آن لطف سرمد
تا سکه زد عرش برین با نام احمد
احمد همیشه یک صدا در آسمان است
راز شگفت این جهان و آن جهان است

□
ای در گلیم عاشقی پیچیده ما را
در آب و آتش سالها سنجیده ما را
اکنون که بی تشویش دل را وام دادم
فرمودی: در آتش برو انجام دادم
در آب و آتش هم به گل پیوند خوردم
دیرینه عهدی بستم و سوگند خوردم
در آب و آتش هر که از جان مایه داده است
چون کوه سر بر دامن دریا نهاده است
آینه ای لطفت چراغ روشن افروخت
دریا شد و هفت آسمان را بر زمین دوخت
دریا عجب شوری درون سینه دارد
شوری یک دوشیزه در آینه دارد
ای در گلیم عاشقی پیچیده ما را
در آب و آتش سالها سنجیده ما را



بوی جوی مولیان



غزل دریا

بنیاد اندیشه

تابسی ۱۳۹۴

□ محمدعلی جنیدی (سیاوش)

تو اندوه پر از عصیان و شور کیستی، دریا!
 ز سر بگذشته جان ناصبور کیستی، دریا!
 در این هنگامه‌های خاکساری‌های خاک‌آلود
 چنین پاکیزه و زیبا، غرور کیستی، دریا!
 زمین چندی ست دیگر گریه کردن را نمی‌داند
 تو در مژگان او اشک بلور کیستی، دریا؟
 در این دوری که ناجور است ساز زندگی اینسان
 نوای دلنواز تار جور کیستی، دریا؟
 که را تو عاقبت تا محفل خورشید خواهی برد؟
 تو آغاز ره پر نور دور کیستی، دریا؟
 کسی که در تو می‌میرد تو می‌اندازی اش بیرون
 که را خواهی پذیرا بود؟ گور کیستی دریا؟

□ دو شعر از آذر

اگر بهار...

اگر بهار بیاید نیازها دارم
 به هر شکوفه‌ی زیبا نمازها دارم
 سخن به بوسه نویسم میان صفحه‌ی گل
 که من به روی نکوی تو نازها دارم
 به یک دو حرف نتانم غزل تمام کنم
 سخن دراز بگویم که رازها دارم
 درون خانه چشم نشین حکومت کن
 ز هفت پرده در آن جا جهازها دارم
 اگر نه مرد یقینی برو به گوشه‌ی خویش
 که کوه معرفتم من فرازها دارم
 ز حرف قدسیم آذر عجب مدار که من
 ز سوزها که مرا هست سازها دارم.

ای نمک‌ها

باده پیش آرید یاران مست و مخمورم کنید
 تا به کی هشیار از میخانه‌ها دورم کنید
 خسته آهنگم که هستم بسته‌ی زندان خویش
 زخمه‌ها را آشنا با تار تنبورم کنید
 تشنه‌های روشنی ای تشنه‌های روشنی
 جان خود روشن دمی از جان پر نورم کنید
 در نگاهم گر پیام روشنی از عشق نیست
 ای نمک‌های لب امیدها کورم کنید
 آذر، استاره‌ام، جان سراسر آتشم
 بعد مردن در مزار آسمان گورم کنید



کنار آب رکناباد

شعر



دردی، شماره سه و چهار / ۸۲

فرزندان خون آشامم! رهایم کنید!

□ محمدحسین جعفریان

به مردم مظلوم و بی‌پناه افغانستان

نیمی آتش، نیمی شیون

نیمی باد، نیمی خاکستر

نیمی موج، نیمی توفان

در کجای تو بیاسایم اسطوره‌ی مه‌آلود!

مادر مجروح!

نفرینها و درودها بر لبانت معطل مانده‌اند

و از پس آن همه پنجره‌ها و پرهای چیده

از پس آن همه خون و جنگلهای شعله‌ور

تنها پرچمهایی مانده‌ست

که در هر یک جسدی پیچیده‌اند.

مادر مجروح!

فرزندان به خوردنت نشسته‌اند

آنها به تو تجاوز کردند

به آتش کشیدند.

گریه درکاسه‌ی چشمانم خشکیده‌ست

و مظلومیت جهان را به تمسخر گرفته است

چه ساخته‌اند آیا از تو

جز اجاقی که در آن

«پشتون» و «تاجیک» و «هزاره» و «ازبک»ی

چون ترکه‌های خشک بید

شعله‌ور شدند

تا آیا کدام صیاد

صیدش را بر آن بچرخاند

از تلاطم امواج

ناجیان

رهایت بخشیدند

تا در ساحل تیربارانت کنند

هر یک بیراهنی ساختند

با تکه‌ای از پرچم تو

و چنین شد که برهنه ماندی

سرزمین هزار پرچم!

سرزمین بی‌پرچم!

جهنم و بهشت چنان در تو به هم آمیخته‌اند

که در آغوش

می‌سوزم و حظ می‌برم.

نیمی مرگ، نیمی احتضار

نیمی باروت، نیمی شلیک

کجایی؟ چه، چشمانم جز انبوه زخم نمی‌بینند

جز کودکانی در خواب ابدی مرغزارها

که چون بذری در خاک فرو شده‌اند

جز مردانی بر تفنگها مصلوب

و زنانی که به قطره اشکی کلان می‌ماند

افغانستان!

سخن بگو!

با آن زبان شعله‌ور

با واژه‌هایی که آلوده‌اند به خون و خاکستر،

آه! آه ای میدانهای ویران

ای کوچه‌های خلوت و ساکت

چه کسی هیاهویتان را به سرقت برد؟

کدام صاعقه کودکان بازیگوشان را ذغال

کرد؟

آنها مرده‌اند

گریخته‌اند

تأسیس ۱۳۹۴

آنها پراکنده شدند در گورستانهای بی‌نام

و نمانده است حتی مرثیه‌خوانی.

افغانستان!

حماسه‌ای مه‌آلود!

کشور انگور و تفنگ

و زخم و داروخانه

سرزمین افتادن و برخاستن

نسیم عیسایت خمپاره‌ای شد

که قلبت را منفجر کرد.

گلوله‌ای شد

تا مغز آرزوهایت را بپریشد.

نسیم عیسایت چه بود

جز داسی که فردا را سر بریدی؟

سخن بگو!

امشب آواره‌ی «بدخشانم»

آواره‌ی «پنجشیر»

«خیبر»

امشب آواره‌ی اندوه تو ام

آنسان که از تاریکی دست می‌سایم به

پیرامونم

و دریغا! جز تفنگ در انگشتانم نمی‌لغزد

امشب آواره‌ی تو ام جنین سوخته!

آنها گریختند

در نوشدارویت شوکران ریختند

و احتضارت را نقاشی کردند

عزیزان تو اما در غبار گم شدند

عزیزان تو را دهان تفنگها و توپها بلعیدند

اینک چه مانده است؟

«جیحون» بی‌آبرو

«پامیر» خسته‌جان

«هرات» چرکین دل

و «کابل»

عروس هزار داماد

عروسی که در زفاف

سینه‌اش به خنجر آشنا دریده شد.

کابل

عروس جنازه و انفجار...

این کابل است که فریاد می‌کشد،

ای خنجرهای آشنا!

فرزندان خون آشام!

رهایم کنید!

و کابل چیست اینک

جز زخمی بزرگ

بر گونه‌ی انسان و جهان.

افغانها چون بلدرچینهای آشیان گم کرده

در علفزارها سرگردانند

و آتش از هر سو نزدیک می‌شود.

چیست آیا افغان

جز واژه‌ای بلیغ برای گریستن؟

جز نامی آشنا برای خاک و خاکستر؟

تعبیری ظریف از نزیستن؟

آه ای تمام چشمها!

که آرزوها را بر پیشانی سایبان کرده‌اید
 از «درواز» تا «زرنج» جز خون در شیار نیست
 آیا «بامیان» را خواهم دید
 آیا فردا بر نقشه جهان
 تو را خواهم یافت ای افغانستان؟
 کدام دست بیگانه در تو نخشکید؟
 کدام چشم بیگانه تو را دید؟
 کدام پا...
 افسوس که خود به مرگ خود پایکوبی کردید
 افسوس که خود نام خود را آتش زدید
 افسوس که خود شناسنامه‌هاتان را در
 اجاقهای تازه افکندید.
 سرزمین انگور و تفنگ و زخم و داروخانه!
 در کاریزهای فسنگ جاری ست
 و بر شاخسار درختانت
 دستان بریده می‌روید...
 امشب هوایت مرا درهم پیچیده‌ست
 در اتاق کوچکم خیابانهای نیمه ویران کابل
 رژه می‌روند
 امشب از هر ورق دفترم
 گلدسته‌ی ویران مسجدی سر بر می‌کند
 و صدای مویه‌ی زنی خواب همسایگانم را
 می‌پریشد.
 امشب تمام غمهای تو در من فرو می‌ریزد
 امشب تمام موشکها به چشمان من اصابت
 می‌کنند
 امشب تنها تو را گریه می‌کنم.
 صدایت می‌زنم
 بر می‌خیزی
 حال آن که نیزه‌ها چون انبوه جوانه‌ها
 در برت گرفته‌اند
 سر می‌گردانی،
 چشمی در چشمخانه‌ات نیست
 و دستی بر شانته‌ات.
 آه افغانستان!
 چندی ست سنگها با شنیدن نامت گریه
 می‌کنند.
 شمشیر به وقت فراز شدن قلبت رادرد
 و آیا چگونه فرو می‌آید؟
 شبها، ستارگان عزادار تواند
 در جامه‌ای چنین سیاه
 بی‌ماه.

تو درخت می‌خواهی و رودخانه
 باران می‌خواهی و کودکان پرهیاهو
 تا بسکوپچه‌های متروکت را از خواب جنگ
 بیدار کنند
 تو تشنه‌ای، سرزمین زخمی!
 اما آنها دهانت را از سرب لبریز کردند
 بر حنجره‌ات نشستند
 و ریه‌هایت را از قطعنامه‌هاشان انباشتند،
 چنین است که اینسان کبود شده‌ای
 و شانته‌های برفی‌ات در پامیر
 به لرزه افتاده‌ست.
 دلتنگ روزهای آفتابی‌ات مانده‌ام
 آیا دوباره
 در آن علفزار انبوه می‌بینمت
 بی‌آن که وحشت شلیکی
 مرغابیهای یله در برکه را فراری دهد؟
 آیا دوباره می‌بینمت
 وقتی پوتینها را در آورده‌ای؟
 آیا دوباره خواهم دید تو را
 بی‌جان دندان تانکها بر سنگفرش خیابانها
 بی‌روزن گلوله‌ای در پیشانی؟
 افغانستان!
 دلم برایت تنگ شده است
 آیا کودکان امروزت
 فردا
 نامت را به یاد خواهند داشت؟



تا دریای حضورت اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

□ نرگس رجایی

کبوتران در آشیانه‌ی زخمی
 افق رابه خون نشانده‌اند
 غروب تشنه،
 آسمان بی‌پرنده...
 در دخمه‌ی این شب
 چنان هراسناک به اقرار تاریکی دل بسته‌ام
 که گویی آفتاب را بر برج معرفت طلوعی
 نیست
 در امتداد رؤیای روز قدم زدن
 به تبسمی ناهنجار

خواب آسمان را آشفتن
 پرواز را گم می‌کنند
 پزندگانی که به هیچ سو نمی‌روند
 چه بیهوده زمان را ایستاده‌ایم!
 □

از کوه بیشتر قامتت را رفته بودم
 که استوار پژمردی
 پر از شیون بادم
 و بیابانی که از انفاق
 مجنون تهی است.
 اگر گلی میان راه نمی‌شکفت
 کویر مانده بودم
 از تو هم بیشتر!
 مجنون نبوده‌ام تا لایق قبیله‌ات باشم
 جرأت مرا شکسته‌ای
 گستاخ!
 چه بهار گرمی داری!

□

در حاشیه‌ی عشق چیده می‌شوم
 پهلو گرفته
 تنگتر
 که بیابانی‌ام از فانوس
 تا دریای حضورت.
 فوج فوج
 موج
 از پرواز تا پرنده
 از پرنده تا خطی خونین بر کاغذ برف
 و آسمانی که افقهایش را شکسته است.
 آه! تو را واژه‌های بزرگ از من گرفته‌اند.
 تو را از من گرفته است،
 افغانستان
 جنگ

و کوهستانهای بلند.
 تو را از من گرفته‌اند،
 مردان مسلح خشمگین
 و هلی‌کوپترهای جنگی پنهان در ابر باروتها
 آه! مرا سکوت از تو گرفته است
 مرا از تو گرفته‌اند،
 بی‌شلیک، بی‌سلاح
 مرا از تو گرفته‌اند،
 تشنه و بی‌دلیل
 مرا گرفته‌اند از دریا